

روزی که سپاسی شدم

مادر بزرگ دست او را گرفته بود و می‌برد. اتوبوسی آنها را از سرچشمه بالا برد. جلو مجلس اتوبوس ایستاد. راه بسته بود. دو تا کامیون ارتشی وسط خیابان ایستاده بودند دو ردیف سرباز با تفنگ بالای کامیون با کلاه‌های فلزی. با خودش فکر کرد زیر این آفتاب، لابد دست به آن کلاه‌ها نمی‌شود زد. مادر بزرگ از اتوبوس پیاده شد و دست‌های او را گرفت که ببرد پائین. از طرف دیگر خیابان - رو به روی مسجد سه‌سالار - رد شدند و می‌پیچیدند توی میدان بهارستان. میدان خلوت بود و فقط از بالکن‌ها و طبقات دوّم تماشاچی داشت. با رسیدن چند کامیون و یک جیب که عکس شاه بالای آنها بود و زنها و مردهایی از بالای آن جیب می‌کشیدند و جاویدشاه می‌گفتند تماشاچیان پشت پنجره‌ها بیشتر شدند. مغازه‌ها کرکره‌ها را تا نصفه پائین کشیده بودند. بعضی هم رو در می‌ها را زده و لای در راه باز گذاشته از داخل نگاه می‌کردند. گرما کشنده بود. صدای تیری برخاست مادر بزرگ، کنار لقانطه پیچید تو یک پاساژ، سایه بود و نسیم ملایمی آمد. او تشنه‌اش بود، مادر بزرگ از پله‌های باریکی رفت بالا او را هم با خودش کشاند. در طبقه دوّم بالای در دفتری یک دایره بزرگ بود و دورش پرمهایی مثل خورشید. سعی کرد وسط دایره را بخواند «مجله کاویان». مردی به مادر بزرگ یک لیوان فلزی بزرگ داد که در آن تکه یخی بود. و مادر بزرگ لیوان را گرفت جلو دهان او. و کمی از آب خنک را ریخت کف دستش و اوّل، مالید به سر و گردن او و دست خیسش را کرد لای موهای فر فری پسر و دفعه بعد دستش را برد زیر چادر و مالید به گردن و صورت خودش. چند دقیقه بعد آنها در شاه‌آباد بودند و داشتند به سرعت می‌گذشتند. چند نفری در آن طرف خیابان ریخته بودند سر



● هجوم تانک‌های کودتاچیان به میدان شهر

جوانی با پیراهن سفید و او را می‌زدند. مادر بزرگ به سرعت قدم‌هایش افزود، ولی او می‌خواست تماشاکند و بفهمد چرا آن جوان را می‌زنند. زنی با سطل آب می‌ریخت و مردی با پیژامه راه راه و زیر پیراهن رکابی نوشته‌ای را از روی دیوار پاک می‌کرد. صدای تیراندازی می‌آمد. مادر بزرگ او را زیر چادر خود پنهان کرد. می‌دویدند و او از لای چادر خیابان را می‌دید. مردی کنار پیاده‌رو به درختی تکیه داده بود و می‌گریست گاهی پیشانی خود را به درخت می‌زد. از میدان مخبرالدوله دسته‌ای آمد فریاد زنان. زنی در جلو دسته عکس بزرگی از شاه گرفته بود جلو سینه‌های بزرگش و جیغ می‌زد. هنوز دسته به آنها نرسیده بود که پیچیدند توی کوچه‌ای، رو به جنوب. در کوچه جلو در هر خانه‌ای دو سه زن و مرد جمع بودند و با هم حرف می‌زدند. می‌شنید که از عشقی حرف می‌زنند و از امیر موبور. ولی مادر بزرگ به او نمی‌گفت این‌ها کی هستند و چرا هیچ کس با آنها خوب نیست. شاید هم نمی‌دانست.

وقتی در بزرگ چوبی خانه خانم حاجب باز شد مادر بزرگ او را هل داد توی هشتی و چادر از سر برداشت. و همان پشت در نشست. خورشید وسط آسمان بود و از حوض بخاری بلند می‌شد. خانم نشسته بود روی تختی زیر آلاچیق. پیراهن نازک صورتی گل‌داری بدن گوشالو و سفید او را می‌پوشاند. او رفت و مطابق معمول دست خانم را بوسید. خانم مضطرب از مادر بزرگ پرسید: - ماهی. چطور او میدید. چه خبر بود. شهر شلوغ هان؟

دقایقی بعد آنها در وسط ماجرای بودند که همه به نظر او عجیب می‌آمد. آقایی را هر چند



دقیقه‌ای به بهانه‌ای بیرون می‌فرستادند. گاهی در برگشت هندوانه یا چیز دیگری می‌آورد و گاهی فقط اخبار. دز سه بازی زنگ مهیب و پرصدای تلفن سیاه رنگ همه را از جا پراند. خانم بعد از هر مکالمه با تلفن بیشتر مضطرب می‌شد. دم کرده گل گاو زبان هم آرام نمی‌کرد. بعد از یکی از آن تلفن‌ها، خانم به زحمت از جا بلند شد و از پله‌ها بالا رفت و رفت سمت چپ ایوان. او با نگاه خانم را دنبال کرد و دید که در اتاق دخترش - افسانه - را باز کرد و پرده را کنار زد و در ابهام اتاق گم شد، دقیقی بعد با یک دسته کاغذ و یک چمدان آمد بیرون. نرگس دوید و آنها را گرفت و به اشاره خانم برد طرف زیرزمین.

کم کم داشت می‌فهمید که باید نگران کسانی بود که در خانه نیستند. و جسته و گریخته حرف‌های مادر بزرگ و خانم حاجب را می‌شنید. خانم می‌گفت: «آخه سردار، وزیر و رئیس نظمیه بودن... می‌ترسم افسانه را گرفته باشن».

مادر بزرگ می‌گفت:

- نه خانم، به دلتون بد نیارین دختر سردار را که نمی‌گیرن.

مادر بزرگ معلوم بود که دارد دل‌داری می‌دهد. خودش هم این حرف را باور نداشت. حالا او نشسته بود کنار حوض و به ماهی‌های سرخ و سفید خیره بود که از سایه کنار حوض، سایه‌ای که بید مجنون انداخته بود می‌رفتند به طرف روشنایی جایی که کف آب پیدا بود. و داشت فکر می‌کرد به هر آنچه دیده بود از سر راه سرویس تا شاه‌آباد... مردی که کتک می‌خورد. آنها که او را می‌زدند و مردی که پیشانی خود را به درخت می‌کوفت.

حیات را بوی دود و بوی سوختن کاغذ پر کرده بود و مثل به سیاهی روی خاطره بعد از ظهر آن روز گرم تابستانی را می‌گرفت. دود چربی که از سوختن کاغذها و جلد‌های کلفت کتابها بر می‌خاست. او در یک روز بالغ شد. سیاسی شد و از گوشه و کنار مغزش سئوال‌هایی سرک کشید. سئوال‌هایی که قرار بود تمام زندگیش را شکل دهند. هیچ چیز او را از مرور خاطره‌های تازه آن روز باز نمی‌داشت تا صدای بدآهنگی از رادیو بلند شد. مردی در میکروفن رادیو فوت می‌کرد و «یک... دو... سه» می‌گفت. او بعد خودش را معرفی کرد: سید مهدی میراشرافی وکیل مجلس. صدای بدش می‌گفت «مردم، مصدق خائن را تکه تکه کردند... مردم!... مردم دکتر فاطمی خائن به دست مردم کشته شد. مردم بپاخیزید...» حالا چهره مادر بزرگ را می‌شد دید که با گوشه چارقد اشکش را می‌گرفت.

در خاطره او آن روز تابستانی با تصویر شهری حک شده که در هر گوشه آن کتاب می‌سوزانند. که زنی از وسط خیابان جیغ می‌زند. شهری که در گوشه‌اش یکی اشک از گوشه چشم می‌تابد. دلش می‌خواست به خیابان برود و باز هم ببیند، اما بچه بود و بزرگترها مانع می‌شدند. شب روی پشت‌بام خیره شده بود به ستاره‌هایی که از لای پشه‌بند هم چشمک می‌زدند. شبی دم کرده بود. نه فانوسی کسی هوا کرده بود، نه باد باوکی کله می‌کرد. صدای محو بیج‌بیج‌های شبانه از پشت‌بام‌های اطراف می‌آمد. واضح نبود مگر آن وقت که صدای فریاد زنی آمد که بلند و با فریاد می‌گفت خدایا بچه‌هایم را یتیم نکن. نتوانست بفهمد صدای کدام یک از همسایه‌هاست. فرمایش فهمید که صدای مادر نادر بود. پس آقای قانع بصیری نیامده است. به یاد مردی افتاد که کنار خیابان شاه‌آباد کتک می‌خورد.

مادر بزرگ را دید که از لای در پشه‌بند آمد تو. دکمه قابلمه‌ای‌ها با دقت پشت دو تا گیس بافته‌اش افتاده بود روی شانه‌هایش. بلند شد و خودش را چسباند به مادر بزرگ و در بغل او گم شد. مطمئن‌ترین و امن‌ترین جای جهان. و مثل هر شب مادر بزرگ شروع کرد به بازی با موهای فر فرزی‌اش. روز سختی گذشته بود. خسته بود و می‌دانست و مادر بزرگ حال قصه گفتن ندارد. فقط صدایش را شنید که می‌گفت مادر تولدت مبارک!
روز ۲۸ مرداد ماه ۳۲ - هفت ساله شدم.



یادم نیست که آن روز، با این جزئیات، در همان زمان وقوع برایم مهم بود یا بعداً اهمیت یافت



و رجوع مدام به خاطره آن روز، چنین برجستگی به آن داده است. اما آن شب دم کرده عجیبی بود. آقا مهدی همسایه مان که مصدقی بود تا پاسی از شب برنگشته بود و صدای زهرا خانم مادرش از پشت بام شنیده می شد که گریه می کرد و پسرش را می خواست. چند ماه قبل دار و دسته عشقی، آقا مهدی را کتک زده بودند. پسر بزرگ زهرا خانم افسر شهربانی بود و می گفتند پدر دار و دسته عشقی را درمی آورد. ولی گروه دیگری می گفتند عشقی و بچه هایش پشتشان به دربار و شهربانی است. هفته بعد، نیمه شب با رسیدن درشکه ای که مادرم با آن آمد، خاطره ای دیگر در حافظه ام ثبت شد. پشت بام خوابیده بودم صدای اسب درشکه می آمد که دم در معطل شده بود. از بالا دیدم دایی دارد به درشکه چی پول می دهد. می دانستم مادرم با قطار آمده. قطاری که از جنوب می آمد، همیشه نصف شب به تهران می رسید. اما این بار از همان اول پیدا بود که این سفر مادر جور دیگری است. جور دیگری هم بود. پدرم را گرفته و به فلک الافلاک برده بودند و خانه اش را هم به جرم توده ای بودن آتش زده بودند. مادرم در تهران ماندگار شد با دو تا بچه کوچولو. فقط هر چند هفته یکبار می رفت به حرم آباد برای ملاقات. یکی از این دفعات نامه ای برایم نوشت که با خواندن آن خیلی

گریه کردم. البته پنهان از چشم مادر بزرگ.

در کلاس دوم مدرسه هاتف، فقط من نبودم که پدرم شبها به خانه نمی آمد. سه چهار نفر دیگر از بچه ها هم گاهی دلشان هوای پدرشان را می کرد. آنها هم گاهی از شنیدن دشنام پدرسگ دیوانه می شدند و به سرشان می زد. ندانستیم چرا آقای مشعشعی با ما این قدر مهربان است. مردی بود سبیلو معاون مدرسه و خیلی با جذبه. ولی مهربان. با ما که پدرمان شبها به خانه نمی آمد مهربانتر بود. نمی دانستیم چرا تا آن روز که سر صف یکصدا می خوانیم... خرد ما را بیدار و... که دو نفر آدم قدبلند وارد حیاط مدرسه شدند با یک پاسبان و آقای مشعشعی را از سر صف بردند و ما دیگر او را ندیدیم. هنوز او را ندیده ام.

از آن پس گاهی شبها برای آقای مشعشعی هم گریه می کردم. البته دور از چشم مادر بزرگ. اما قصه های هر شب و گاه هر روزه او دنیای دیگری را پیش چشمم می گشود. قصه هایی که نه از شمس وزیر بود و نه قمر وزیر، حسین کرد هم نبود، فرخ لقا هم نبود. قصه هایش درباره آدم هایی بود که می شناختم. عکسشان را دیده بودم. پسرشان یا دخترشان زنده بودند. قصه های مادر بزرگ شرح زندگانی بود و همین به جذابیت آن می افزود. بعضی را با آب و تاب بیشتری می گفت قصه مرحوم تیمورتاش و بیوه شدن خانم سرور السلطنه، قصه کیف او و راننده ارمنیش. و تاتیانا همسر روسش... قصه هایی از حرم ناصرالدین، از سفر فرنگ مظفرالدین. داستانهای مربوط به اتابک و گشاده دستی هایش. آقا یعنی مستوفی الممالک، ظهیر الدوله و ملکه و شبهای مولودی و ذکر علی و خاتقاه. کرامات صفی علیشاه، پیشگویی ظهیر الدوله. و شب های زمستان پای کرسی بزرگی که مجموعه ای روی آن بود با تنقلات. یک چراغ زنبوری هم در وسط آن نور می افشاند تا بتوانم مشق بنویسم. مشقی که تا نوشته نمی شد و مادر بزرگ تصحیح نمی کرد، شام و قصه خبری نبود. غروبهای پنجشنبه و شستن پاها با آب چلو برای جلوگیری از سرمازدگی و تماشای پارو کردن برف و بوم غلطان. تابستانها میگون، دماوند یا فشم و تا امیر معظم زنده بود باغ گل.

تا روزی که پدرم بی خبر برگشت. تأثیر قصه های مادر بزرگ در کودکی که او رهایش کرده و به زندان رفته بود، نه چندان بود که بتواند به سادگی باور کند. نخستین هدیه ای که داد تاریخ مشروطیت کسروی بود. که آن را سطر به سطر و کلمه به کلمه بلعیدم. پدر این را حمل بر علاقه من به کسروی کرد - که خودش دورانی پیرو او بود و عضو باهماد آزادگان - اما از آن کتابهای لاغر کسروی چیزی ندانستم. جز تاریخ چیزی را با اینچنین شوقی نمی خواندم و از همین زمان بود که مشکل من با مادر بزرگ شروع شد.

«مادر. تو آن وقت نبود، مادرت هم به دنیا نیامده بود» این جمله ای بود که مادر بزرگ بدرقه قصه هایی می کرد که برای این و آن می گفتم. قصه هایی که بیشترش را از خود او شنیده بودم. تا سالها این مشکل ادامه داشت، ولی گویی در جایی پذیرفت که منم می توانم چون او کودتای ۱۲۹۹ را به یاد داشته باشم. وقت بیرون راندن محمد حسن میرزا ولیعهد، مرتضی خان را دیده باشم و حسن



○ شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ از اراذل کودتاچیان در خیابانهای تهران

خان را که به مأموران سردار سپه می‌گفت مگر از روی جسد من بگذرید و وارد حرم شاه شوید.

حالا که پس از چهل سال می‌خواهم، حافظه کودکی را که در روز ۲۸ مرداد سال ۳۲ زندگی را شناخت، باز کنم. تفکیک بین آنچه خود دیده و آنچه که شنیده و دنبال کرده‌ام برایم آسان نیست. شاید لازم هم نباشد.

حالا او را می‌بینم که با علاقه‌ای وصف‌ناپذیر پای صحبت پیران می‌نشیند. بزرگترین غمش این است که چرا اولین روزی که بالاخره خود را به سعادت‌آباد پای صحبت سیدضیا کشاند، ضبط صوت قرضه‌اش کار نکرد. یا این که چرا به زحمت از آنتونی ایدن نخست‌وزیر اسبق بریتانیا وقت ملاقات گرفت، به جهت حساسیت او به پروژکتور نتوانست از آن مصاحبه فیلمی بگیرد و فقط صدایی برایش مانده. گیر انداختن تقی‌زاده که روی صندلی چرخ‌دار از نقل ماجراهای مشروطیت خسته نمی‌شد، بزرگترین پیروزی اوست و نشستن برای ساعتها پای صحبت تیمسار علوی مقدم. او را می‌بینم که از یافتن یک سند، یافتن یک عکس قدیمی چنان به شوق می‌آید که گویی رگه‌ای از طلا کشف کرده است... و روزگاری همین کوشش برای روبه‌رو شدن، شناختن و شنیدن او را به بیرون از این خاک می‌برد.

مجموعه ضدیاد انتخابی است از یادداشت‌های کتابچه‌ای قدیمی که صدها نقل، خاطره و برخورد را در طول سی سال در آن نوشته‌ام. بی‌هیچ ترتیب و آدابی، از آن میان چندتایی را بیرون

کشیده‌ام. اینها را «ضدیاد» نام نهاده‌ام. نامی که از «ضدخاطرات» آندره مالرو برگرفته‌ام چرا که باورم هست اینها نه خاطرات است و نه یادها. چیزی است در میان این‌ها. یک نوع حافظه تکانی است. فقط نام‌ها را محفوظ داشته‌ام و یا تغییر داده‌ام. چه اثر دارد آوردن نام‌ها، جز آن که کسانی را خوش نیاید. با این همه، از پیش عذر-تقصیر می‌خواهم از همه بزرگواران که ناگفته‌هایشان بازگفته می‌شود. اگر مجال بود «ضدیاد» را در دفترهای دیگر پی خواهم گرفت.

(مقدمه کتاب ضدیاد بقلم مسعود بهنود)

تهران - پائیز ۷۳

روز ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ خانه وکاشانه رهبر ملت را خراب کرده و به قیمت ارزان‌ا هم می‌فروشدند. (به نوشته روی دیوار منزل دکتر مصدق توجه کنید).

۲۳۸

